

سفری بسوی صلح

قصه هفتم

چاپ دوم

یک دوست جدید

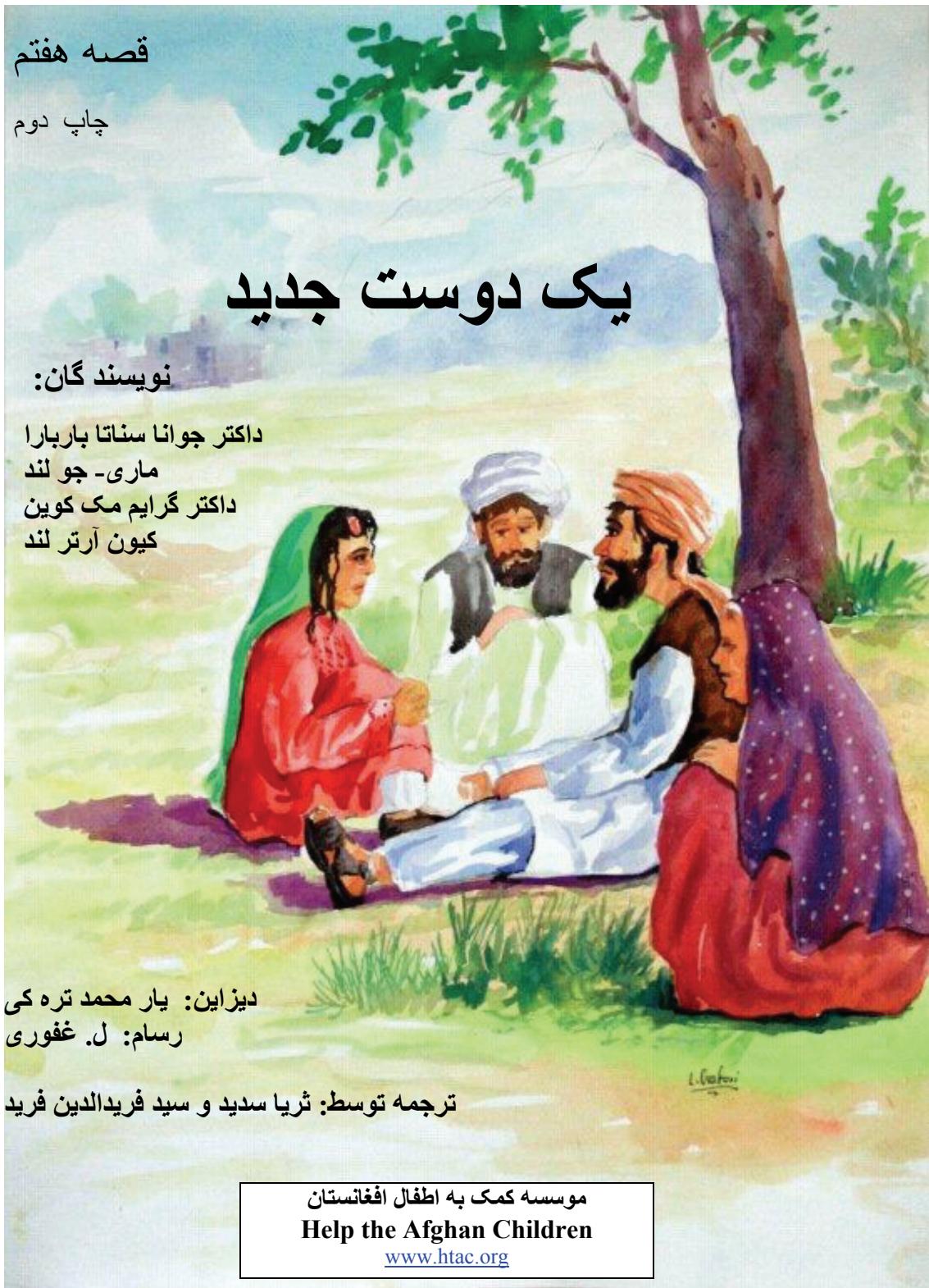
نویسنده: گان

دکتر جوانا سناتا باربارا

ماری-جو لند

دکتر گرایم مک کوین

کیون آرتل لند



دیزاین: پار محمد تره کی

رسام: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فرید الدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه هفتم

چاپ دوم

پک دوست جدید

نویسنده: گان

دакتر جوانا سنتا باربارا
ماری- جو لند
دакتر گرایم مک کوین
کیون آرتل لند

دیزاین: یار محمد تره کی
رسم: ل. غفوری

تصحیح شده توسط: کیون آرتل لند و ماری- جو لند
تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جمیله: یک دختر ده ساله که در یک روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جمیله

عبدالله: برادر پانزده ساله جمیله

حیمه: مادر اطفال

میرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادر کلان پدری اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدری اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوہ جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جمیله با فامیلش در یکی از قریه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبلا مشکلات زندگی را در جریان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتیکه در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفه جمیله"، جمیله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد بیرد.

قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحیث مشاور فامیل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جمیله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زیاد تر در باره رنج ها و تشویش های جمیله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوی است که با جود عصبانیت عبدالله ازین موضوع، او از قدم زدن در راه هایی که قبل از ماین پاک شده میترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جمیله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذیرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هایی مثبتی پیدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بیان کند.

در قصه "قلب غمگین میرزا" برای جمیله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب میرزا نهفته است که او را این چنین غمگین ساخته. جمیله ازینکه پدرش دیگر خوش خوبی قبل از معیوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می اندازد، و همچنان ببیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک رو برو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

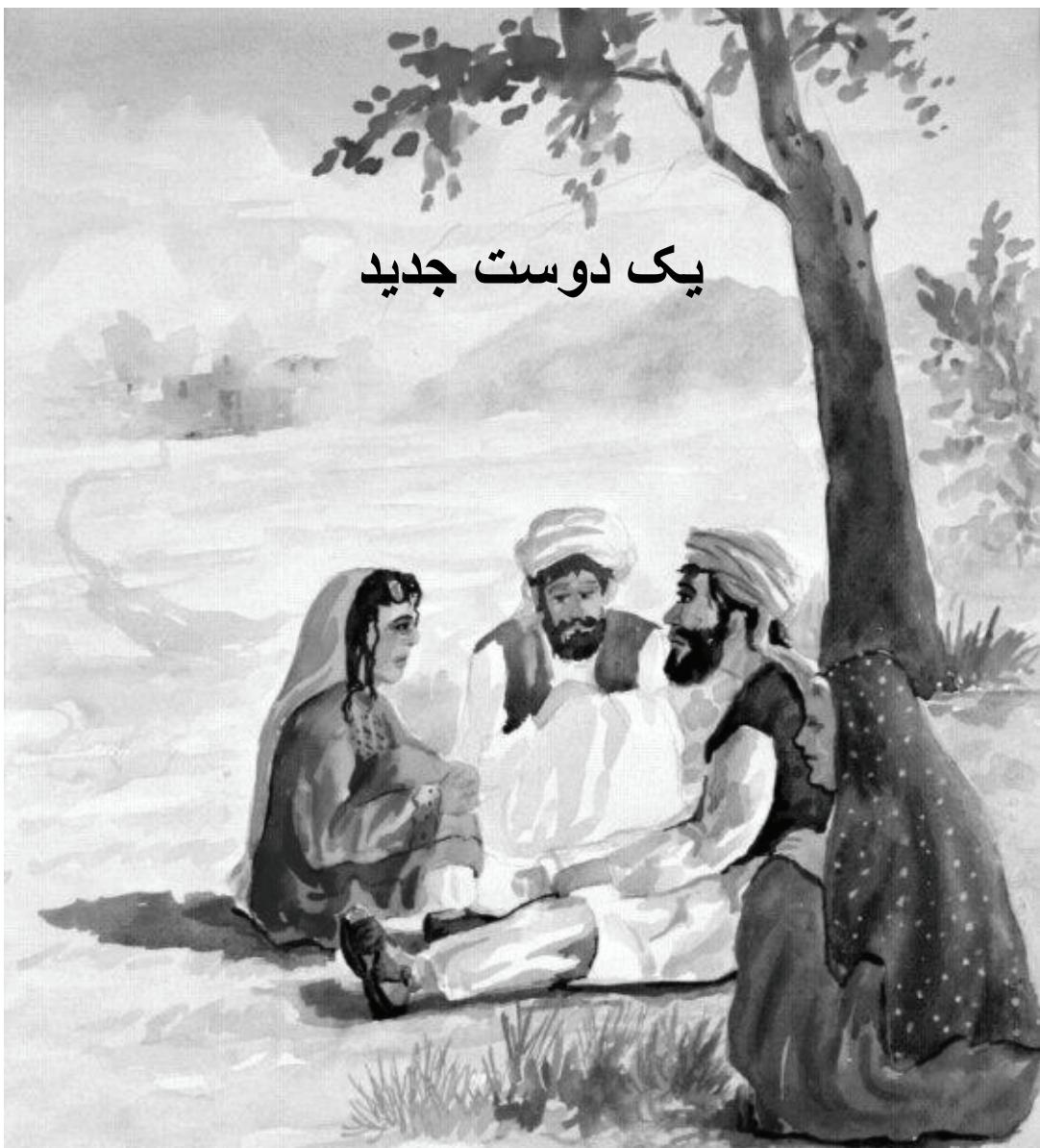
در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمیش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوat کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

عناصر درمانی:

تصویر ها و علامت های درمان: خنده دن، نان خود را با دیگران قسمت کردن و سرپناه دادن به دیگران رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: مهمان نوازی، سخاوت و مهربانی به مردمان مستحق، تشویق و کوشش برای آموختن یک زبان جدید، دوستی، پذیرش و شوخی.

مشکلات: غم، از دست دادن خانه و دارایی، احترام به تفاوت های فردی
روش های درمانی: احساس و احترام به تفاوت های فردی، بدبینان کمک کردن و از دیگران کمک دریافت کردن

یک دوست جدید



جمیله و فامیلش به سرعت از قریه شان که زیر بمباران قرار داشت، فرار کردند، و بطرف شهر که محفوظ تر بود، روان شدند. آنها در تمام روز راه میرفتند، و بعد از خستگی زیاد دم میگرفتند خصوصاً بخاطر احمد، پدر کلان و مادر کلان، بی بی جان و کا کا غلام و پرش میرزا که با چوب های زیر بغل که بسیار درد آور بود، سفر میکردند. همگی خاک الود، تشه و بسیار خسته بودند. غم مهاجرت و ترک خانه هم خستگی شان را بیشتر و سنگینتر میساخت.



میرزا گفت: "بزودی در یک قریه
میرسیم. من منار مسجد را از بین دو
تپه در قریه میبینم. در آن قریه کسی
زندگی می کند که من با او آشنایی
دارم. سال ها با وی خرید و فروش
مرکب و دیگر چیز ها را میکردیم.
نامش امین است. من ازو میخواهم تا
اگر بتواند ما را کمک کند."

بعد از یک سفر خسته کن و مشکل به
خانه امین رسیدند. امین دروازه را باز
کرد.



امین با دیدن میرزا با خوشحالی گفت: "اوه دوست قدمی من! چطور شد که اینجا آمدی؟" لبخند تلخ میرزا بازگو کننده حال خود و فامیل، و جواب سوال دوستش امین را میرساند. امین وقتی خوب متوجه شد دید که دوستش یک پای خود را از دست داده و به کمک چوب راه میرود، خنده از لبان امین گم شده و بسیار غمگین شد.

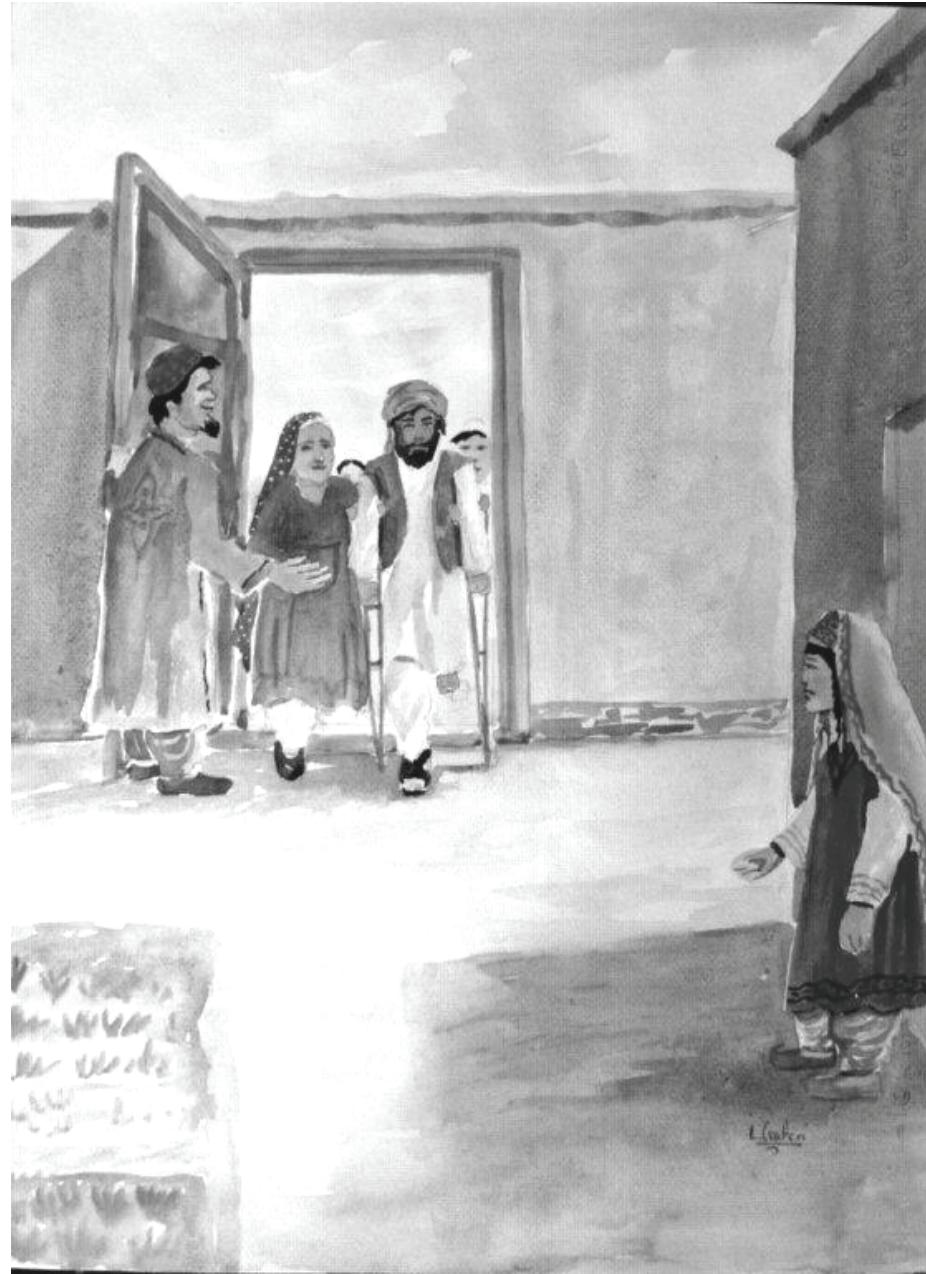
میرزا گفت: "انفجار ماین. برادرم را هم از دست دادم"

امین گفت: "شنیدم که جنگ در نزدیک دروازه های قریه تان رسیده"

میرزا با تأثر گفت: "از نزدیک دروازه هم پیشتر، قسمت زیاد قریه ویران شده. ما مجبور شدیم قریه را ترک کنیم. همه قریه را ترک کردند، به همین خاطر است که ما اینجا آمدیم."

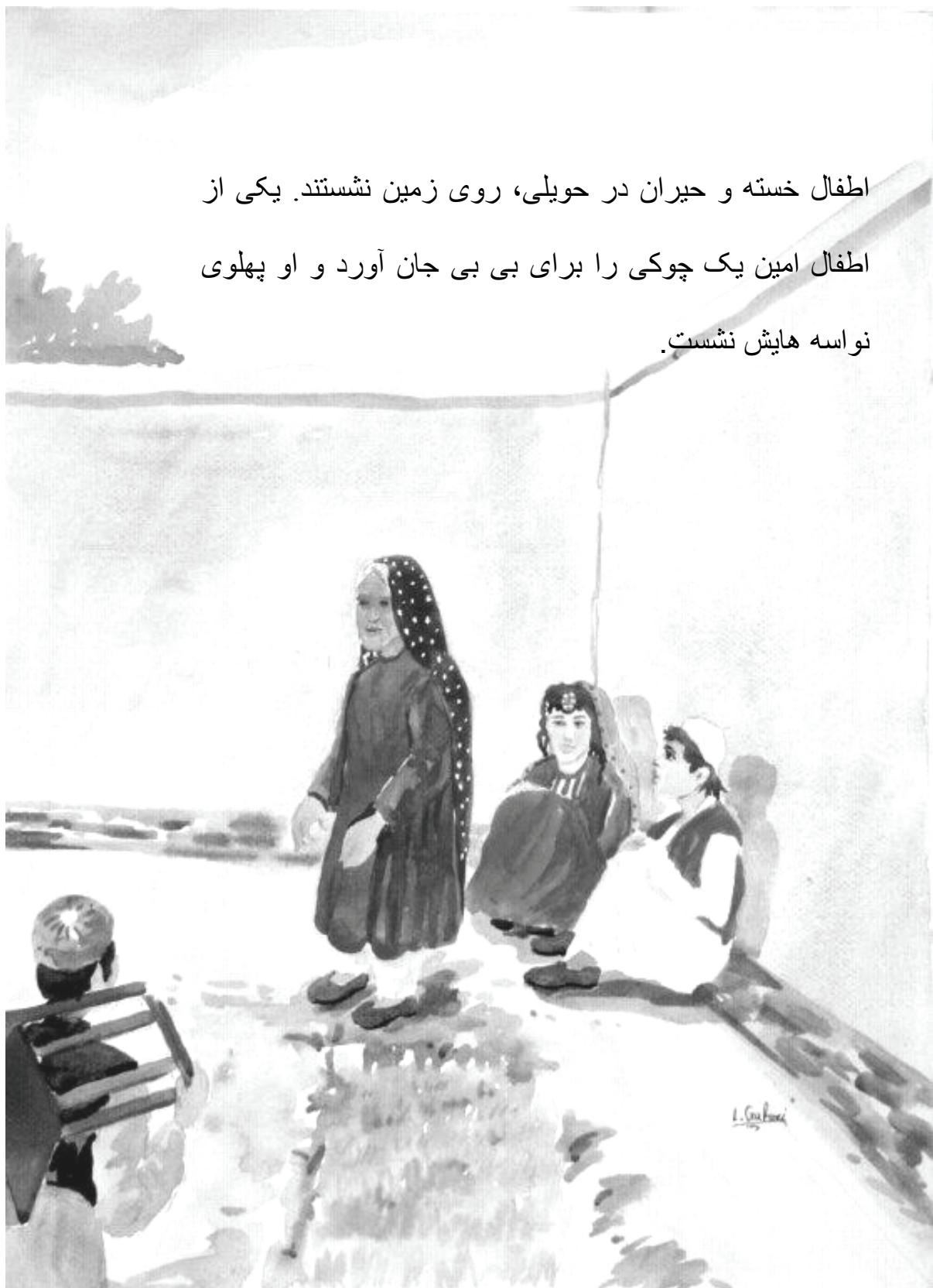
امین گفت: "بیائید،
بیائید - خوش آمدید.
خانه من خانه
شماست."

امین همه شانرا به
داخل خانه رهنمایی
کرد، بار های شان را
گرفته به گوشه یی
گذاشت. بعد با خانم و
اولاد هایش که بسیار
خجالتی بودند چیزی
گفت: عبدالله، جمیله و
احمد با تعجب به گپ
های آنها گوش داده
بودند، اما چیزی
فهمیدند. معلوم میشد
که به زبان دیگری



صحبت میکردند. همه چیز فامیل امین از جمله کالا و لباس شان برای عبدالله، جمیله و احمد
چیز نو بود. آنها هیچگاهی کسی را با این لباس ها ندیده بودند. سعیده، خانم امین شروع کرد
به پختن غذا، حتی بوی غذای شان هم با آنها فرق داشت.

اطفال خسته و حیران در حوالی، روی زمین نشستند. یکی از
اطفال امین یک چوکی را برای بی بی جان آورد و او پهلوی
نواسه هایش نشست.



بی بی جان گفت: "بچه های عزیزم! امین و فامیلش و تمام اهل قریه شان به زبان دیگری صحبت میکنند. افغانستان زبان های مختلف دارد. که زبان ما یکی از زبانهای این کشور است. امین و سعیده مردمان خوب و مهربان هستند. شما میدانید که ما هم به آنها بیگانه معلوم میشویم." اطفال خنده دند و فکر کردند. آنها تا به همان روز به نظر شان انسان های عادی بودند، فکر میکردند همه مردم مانند خود شان است. اما آنها فکر میکردند که چگونه در نظر اولاد های امین بیگانه معلوم میشوند. جواب این سوال در نظرشان پیچیده بود به همین دلیل بود که اطفال امین به آنها با تعجب دزدکی و با کله کشک میدیدند.



بی بی جان گفت: "با وجود اینکه ما به آنها بیگانه معلوم میشویم، اما آنها بسیار خوب میدانند که ما خسته و گشته و تشنه و غمگین هستیم، هر کسی بعد از سفر طولانی و خسته کن همینطور میشود. آنها برای ما آب میاوردند و دیگ میپزند. وطنداری خوب اینست که از همه مهمانان به یک شکل مهمان نوازی گردد و این که چه لباسی بر تن دارند و یا به چه لسانی حرف میزنند و یا به چه دینی عقیده دارند، مدنظر گرفته نشود.

جمیله پرسید: "بی بی جان! آیا دین‌ها مختلف هستند؟"

بی بی جان جواب داد: "بلی دخترم، پیغمبر ما به ما گفته است که باید در مقابل پیروان ادیان دیگر هم مهمان نواز و رویه خوب داشته باشیم. هر انسان احساس خستگی میکند، گرسنه و غمگین میشود. همگی در قلب‌های شان مانند همیگر احساس دارند."

جمیله گفت: "بی بی جان، فکر میکنم سعیده غذا را آماده کرده." هر دو فامیل به دور دستربخوان نشستند، اما صرف مهمان‌ها خوردند. وقتی غذا خوردن تمام شد یکی از دختران بزرگ امین با لبخند و پیشانی گشاده غذاها را معرفی کرد نامهای شانرا به زبان خود گفت.
عبدالله و جمیله بسیار می‌شرمیدند که کوشش کنند و به زبان آنها گپ بزنند، اما احمد با لکنت زبان، شکسته، شکسته چیزی گفت. البته، اشتباهات زیادی در گپ زدن کرد که فامیل امین را به خنده آورد. او فامیل میرزا را هم به خنده آورد.



احمد از همه بلند تر و عمیقتر میخندید بدی که چشمانش پر از اشک شده به رخسارش میچکید. اما طولی نکشید که احمد را بالای چوکی خواب برد. حتی خوردن غذای خود را هم تما نکرد.



اطفال دیگر هم وقتی که جای خواب شان برای شان در روی زمین نشان داده شد، آماده شدند
که خواب کنند.

صبح، فامیل میرزا بار های خود را دوباره گرفته و آماده سفر شدند.

سعیده گفت: "یک کمی غذا را برای سفر تان درست کرده ام که

همرای تان ببرید." و بعد چند دانه نان و کمی پنیر را برای شان داد.



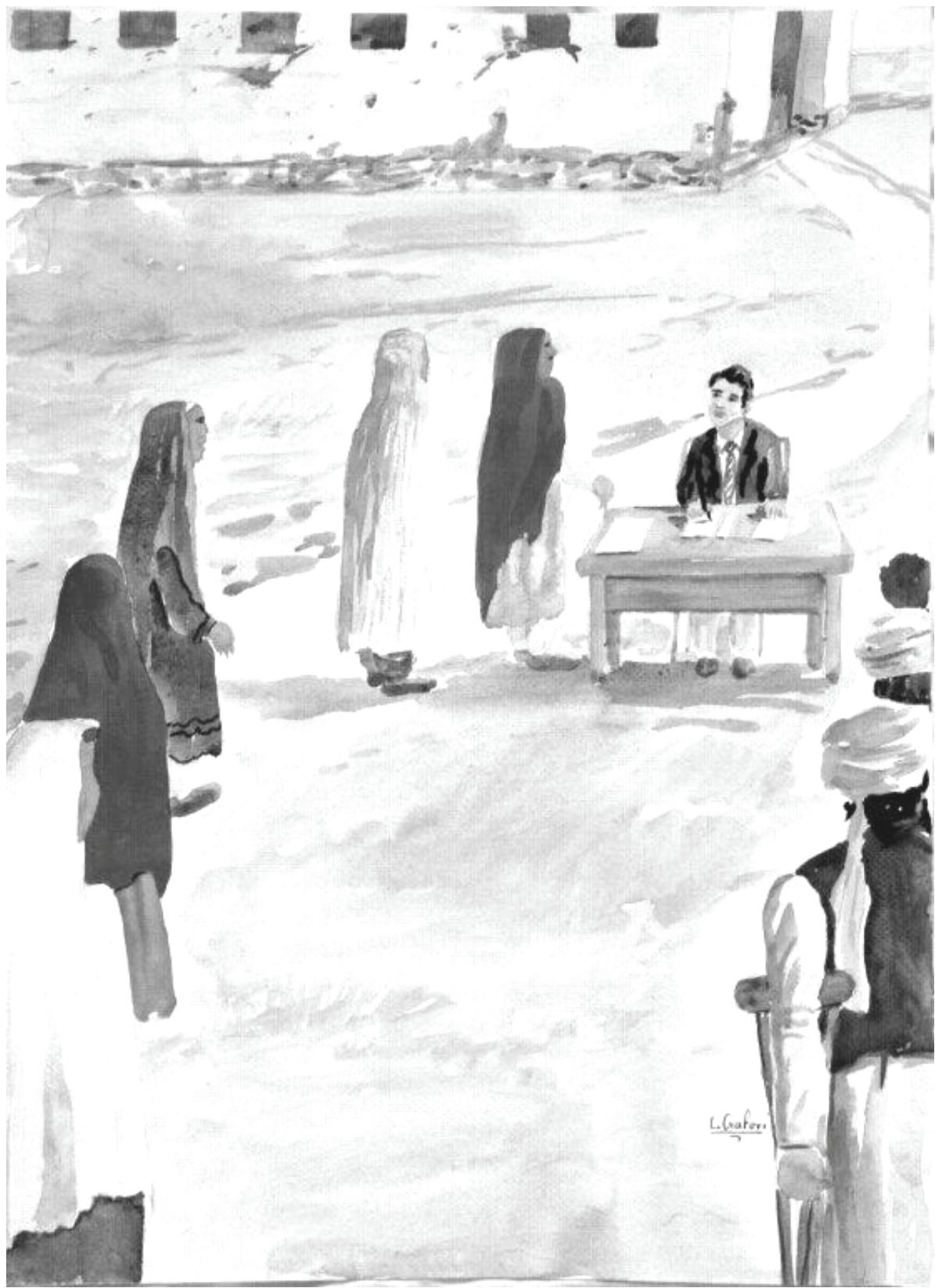
میرزا از قدر دانی شان تشکر کرد. او میدانست که امین و سعیده فقط همانقدر دارند که زندگی خود را پیش ببرند. بعد دوچوره بوت را برای جمیله و احمد و کمی هم پشم گوسفند برای چوب های زیر بغل میرزا آوردند تا او با چوبها راحت تر راه برود. میرزا گفت: "نمیتوانم به کدام زبان از مهربانی های شما تشکر کنم،"



امین و سعیده در جلو دروازه ایستادند تا با آنها خدا حافظی کنند و گفتند "خداآوند در سفر با شما باشد".

بعد از چاشت همان روز، و بعد از ساعت‌ها سفر، زمانیکه آنها منتظر موتر سرویس بودند تا به کمپ بیجا شده گان بروند، بی‌بی جان متوجه شد که عبدالله و جمیله بالای کدام موضوعی با هم اختلاف دارند. او در نظر داشت بعد از رسیدن به کمپ علت اختلاف شانرا بپرسد، اما در جریان سفر سه ساعته با موتر، فراموشش شد.





وقتی آنها به کمپ رسیدند، بعد از ثبت نام، در یک مکتب قدیمی و پر از ازدحام مردم، جایجا شدند. سرو صدای زیاد آنها را ناراحت می‌ساخت زیرا آنها بسیار خسته بودند؛ اناق شان بدی بیروبار بود که آنها به سختی میتوانستند تا بستر خواب شان را در وقت خواب شدن باز کنند.

کاکا غلام دید که کمپ یک صنف درسی برای بچه‌ها دارد. میرزا به عبدالله گفت که او باید به همان صنف برای درس خواندن برود. اکثر بچه‌های صنف از قریه‌های نزدیک قریه عبدالله بودند و به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اما زبان چند نفر از آنها با دیگران فرق داشت. بچه‌های دیگر آنها را اذیت می‌کردند و حتی در وقتیکه آنها میخواستند در چوکی خود بشینند آنها را تیله می‌کردند. عبدالله آنها را دید اما چیزی نگفت. شب هنگام نان خوردن، او درباره آنچه روز در صنف دیده بود به فامیلش قصه کرد و گفت:

"بعضی اطفال لباس‌های واقعاً عجیب می‌پوشند. کلا هایشان مثل سمارق است. توبه! آنها بیخی لوده معلوم می‌شوند."

میرزا با شنیدن سخنان عبدالله به تن دی گفت: "عبدالله! اعضای این فامیل هیچگاهی، حتی وقتی که روز‌های مشکل هم در زندگی پیش آمده، به دیگران به نظر کم نمیدهند. این مهم نیست که لباس آنها با شما فرق داشته باشد. آنها هم در زیر این لباسها همان قلبی را دارند که ما داریم. دیگر نشنوم که به کسانیکه با تو فرق دارند توهین کنی و زندگی را برای شان سخت بسازی.

بی بی جان گفت: "باید مهربانی‌های امین و سعیده را ببیاد بیاوریم. ما هم با آنها فرق داشتیم. اما آنها با ما مثل برادر و خواهر رویه کردند." وقتی عبدالله همان فامیل مهربان را ببیاد آورد که در هنگام سفر در یکی از قریه‌های بین راه از آن میگذشتند، فهمید که اطفالیکه در مکتب با آنها فرق دارند از همان قریه و از همزمبانان امین و سعیده هستند.

دفعتاً صدای آرام کاکا غلام بلند شده گفت: "در رفتار با دیگران میانه رو باش، و همیشه با صدای نرم گپ بزن؛ زیرا بدترین صدا عرعر خر است."



روز آینده عبدالله در مکتب، به بچه های که با آنها فرق داشت، تبسم کرد و در پهلوی یکی از آنها در صنف نشست. وقتی آنها رفتند تا آب بنوشند، عبدالله همان کلمه را بیاد آورد که سعیده میخواست به احمد یاد بدهد. او کلمه آب را بزبان دوست جدیدش بوى گفت، بچه اى دیگر خوشحال شده رو بطرف عبدالله کرد تا با او به زبان خود صحبت کند. اما عبدالله خنده و سرش را تکان داده گفت: " فقط همینقدر یاد داشتم، فقط همین کلمه آب. دیگر نمیفهمم،"

بچه اى دیگر گفت: "فرق نمیکند، من میتوانم به لسان تو خوب گپ بزنم. اما من بخارطی نمی خواستم گپ بزنم که دیگر همصنفی های من به لهجه من میخندند."

هر دو بچه ها با هم رفیق شدند. عبدالله آهسته زبان دوست جدید خود را یاد گرفت . پدر و مادرش بخارط این کار عبدالله بسیار خوش شدند و گفتند: "بسیار خوب است تا زبان های مختلف را یاد داشته باشیم، یاد داشتن زبانهای مختلف در زندگی به تو کمک زیاد میکند. این برای ما نشان میدهد که حتی در شرایط بسیار بد هم میتواند واقعات خوبی اتفاق بیافتد."
